

را بموکلان قضا و قدر سپرد،^(۱) مولانا مجازی تاریخ ارتحال آن میرزای خجسته خصال چنین پیدا کرده منظوم ساخت:

تاریخ

میداشت چون جهان شرف از میرزاشرف

با او شرف ز ملک جهان توامان شده

جستم حساب سال وفاتش ز پیر عقل

فرمود «آه آه شرف از جهان شده»^۱

۹۶۸

۱- چ: چون سن شریفش بچهل ودو رسید درروز عرفه درسنه احدى وستين وتسعمائه وديعت حیات را بموکلان قضا و قدر سپرد، (در چ تاریخ وفات میرزا شرف جهان بملط ضبط شده و قطعه مولانا مجازی هم از قلم اقتاده است)

(۱) حسن بیگ روملو مؤلف احسن التواریخ در ذکر متوفیات سال ۹۶۸ آورده است که: میرزاشرف ولد قاضی جهان قزوینی وکیل شاه دین پناه بود، جامع اقسام علوم و مستجمع انواع فضائل و کمالات بود، فی الواقع بهر نوع فضیلت و استعدادی که والد ماجد وی اتصاف داشت او را زیاده از آن حیثیات و فضائل بود یاد دیگر کمالات، بلکه انشای او نسبت به پدر زیاده تر و فطرتش خالی تر افتاده بود، سلیقه اش بشعر بسیار موافق بوده در شاعری و سخنوری یگانه آفاق، در زمانی که والد ماجد وی متقدم منصب وزارت بود بنیابت آنحضرت بانظام مهمام جمہور انام انتظام داشت و صاحب رقب بود و بملازمت شاه دین پناه کمتر تردد مینمود و والد وی همیشه ازین رهگذر از وی آزرده خاطر بودی مجملاً نقی که ذات فایض البرکات میرزاشرف جهان را بود خلطت و مصاحبت مولانا فضیل خلخالی بود که خیانت ذات او بر جهانیان ظاهرست»

از دیوان شرف جهان نسخه خطی کتابخانه ملی ملک بشماره ۵۲۸۱ (قرن یازدهم) این چند غزل انتخاب و ثبت شد

ای شوق دیدنت سبب جستجوی ما	هر دم فزوده در طلبت آرزوی ما
آلوده گشته ایم بزرق وریا، کجاست	ساقی، که از شراب کند شستشوی ما
کوباده تابشیشه گردون ز نیم سنگ	تا کی زمانه سنگ زند بر سجوی ما
گر جذبه بی نباشد از آن کعبه مراد	پیداست تا کجا رسد این جستجوی ما
در عشق اگر فسانه شدیم ای شرف چه غم	
باشد بگوش یار رسد گفتگوی ما	

ای رفته دل و دین بتمنای تو مارا	بیگانه ز خود ساخته سودای تو مارا
رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم	صد داغ بدل ماند زهر جای تو مارا
تو وعده بفردا دهیم کشتن و امروز	ترسم که کشد وعده فردای تو مارا

بقیه در صفحه بعد

برای عقده گشای نکته پردازان انجمن سخنوری و بلبلان گلبن نشین گلستان
نکته پروری پوشیده نماید که هنگام تحریر ذکر میرزا شرف جهان سرگردان عدد
اشعار دیوان آن یگانه زمان بود، از عنایت بیغایت ایزد سبحان و الطاف بینهایت ملک
مزان این ضعیف را با عزیزی که صادق القول بود ملاقات واقع شد، چون بر مقدمه تحریر
این حقیر اطلاع یافت، اعلام نمود که من دیوان ایشانرا دارم و آن نسخه بیست که
میرزا شرف خود بر آن گذشته است و تصحیح داده^۱ فی الفور آن ابیات را بنظر این
محقق^۲ در آورد، عدد آن سوای ساقی نامد که درین تألیف^۳ بر بیاض میرود، چهار هزار
و هشتصد و پنجاه و پنج بیت بر آمد^۴ و این غزل را در حین رحلت ازین دار محنت گفته
و بخط خود بر حاشیه ورقی از اوراق آن دیوان نوشته^۵

غزل

رفتیم و این سراچه پر غم گذاشتیم دنیا و محنتش همه با هم گذاشتیم

۱- ج: خود بر آن گذشته و تصحیح داده است. ۲- ب: حقیر. ۳- موب: در تألیف. ۴- ج:

هشتصد و پنجاه و پنج بیت بر آمد. ۵- ب: نوشته که بیاد کار ماند.

مانده از صفحه قبل

مستغرق عشق تو چند نیم، که نمود	بایاد رخ خوب تو پروای تو ما را
احسنت شرف	این چه کلام نمکین است
شوری بدل	افکند سخنهاى تو ما را
ضعف تن دل پرداغم از دیون پیداست	چولاله داغ درون من از برون پیداست
همیشه کینه ما بود در دل تو ولى	نهفته بود ازین بیشتر، کنون پیداست
خیال کشتن ما کرده بی، نهفته مدار	ز سر گر انیت ای ترک مست، چون پیداست
میرس طالع ما، چون ز حال ابر ما	نشان بخت بد و طالع زبون پیداست
ز جام عشق شرف مست کشته بی دیگر	
ز چشمهای تو کیفیت جنون پیداست	
دشمنان شعبده بی باخته بودند و نشد	بازم از چشم تو انداخته بودند و نشد
باز بر عرصه تزویر، ز فکر کج خویش	غائبانه غلطی باخته بودند و نشد
از پی خوردن خونم چو صراحی اغیار	هر طرف کردنی افراخته بودند و نشد
تامن سوخته را پیش تو سازند زبون	از زبانم سخنی ساخته بودند و نشد
	بهر خونریز شرف شب زحمت بد گویان
	دل خود پیش تو پرداخته بودند و نشد

روز وداع بر سر کویش زخون دل
 شد حال ما بکام رقیبان کینه جو
 صد جانشان دیده پر نم گذاشتیم
 ما کار خود بیاری همدم گذاشتیم
 در دل نماند کن مکن عقل را مجال
 دادیم جان بر اغم دوست چون شرف
 و همان عزیز نقل کرد که این دیوان را **میرزا جعفر** در قزوین از من گرفت ،
 در اندک ایامی غزل بغزل تتبع نمود و روزی بمکتب خانۀ **مولانا خلیل قاری** که
 یکی از قاریان مشهور قزوینست آمد ، در آنروز **میرزا حسابی** ^(۱) و **ضمیری**

۱- درج بهمداهشتصد و پنجاه و پنج بیت برآمد تا پایان غزل از قلم افتاده است ، ۲- م و ب :
 در مکتبخانۀ قزوین

(۱) **تقی کاشی** مینویسد : **میرزا اسلمان حسابی** برادرزاده **خواجه قاسم مستوفی** است ،
 که سالهای دراز استیفای ممالک محروسۀ خاقان جنت مکان **ابوالمظفر شاه طهماسب** روح الله روحه
 بوی تعلق داشت ، مرد خیر و کریم الذات بوده ، رباط و تقایع خیر بر سر راهها ساخته و در عملداری اثر
 خیر ازو بسیار بظهور رسیده ، اما میرزای مشارالیه اگرچه اصولی از قصبۀ **نطنز** است ، اما در **کاشان**
 نشوونمایافته ، جوانیست خوش مشرب و نیک خلق ، و با انواع فضائل و اصناف خصائل آراسته و بمکارم اخلاق
 و معاسن اعراف پیراسته و بلطافت طبع و نظافت ذهن از سایر اهل زمان ممتاز و مستثنی گشته ، ذات
 ارجمندش باغ جوانمردی را نهال برومندست ، و نهال قامت با استقامتش کسجۀ اصلها ثابت و فرعها
 فی السماء ، باسدره و طوبی هم پیوند ، در اوائل سن صبی تاحال بتحصیل علوم و تکمیل فضائل بجد تمام
 و جهد مالا کلام مشغولی نمود ، تا آنکه از اشرار علوم بهره مند گردید ، و الحق در اکثر فنون بی مثل و
 بی همتاست ، و از افران و اکفا ، ممتاز و مستثنی ، و بی تکلف و مبالغه جامعیتی که مشارالیه را حاصلست ،
 در مجموع بسیط زمین مثلوی کسی رانیست ، بلکه نزدیک بوی نیز متصور نه ، و فضلی دوران مشارالیه را
 در آن فنون مسلم میدارند ، خصوصاً در علم طب و رسوم تصوف و شیوۀ موسیقی ، حاصل که فضائل بسیار کسب
 کرده و در علم ادوار و موسیقی کارهای نیک و عملهای خوب ساخته و پرداخته ، چنانچه در آفاق شهرت
 تمام گرفته و در علم انشاء مهارتی بیش از وصف دارد ، و مدتهاست که بقلم گوهرنگار رقم تالیف و تصنیف
 بر لوح بیان مینگارد ، و از جمله مصنفات این میرزای فرخنده صفات ، شرح **دیبیچۀ کتاب گلستان** است
 که قریب بسه هزار بیت خواهد بود ، و فی الواقع قدرت طبیعت و قوت تنطق آن جناب در دقایق کلام و حقایق
 توحید از آن رساله نیک معلوم میشود ، و از بعضی ثقات چنین استماع افتاد که بر رسالۀ **هیأت مولانا**
علی قوشچی شرحی عربی نیز نوشته اند ، و گویا قبل از وی کسی شرح عربی بر کتاب فارسی ننوشته ،
 و دیگر از جمله مصنفات این قدوة بلغا کتاب **اوصاف البلاد** است ، که مدتهاست بتتبع علم تاریخ و اخبار
 احوال دیار اشتغال دارد ، چه موضوع آن کتاب سحر آیین توصیف بلاد و عجائب و غرائب بلدانست ، و از
 هر نوع سخنان از ذکر شعراء و توصیف علماء و فضلاء زمان مندرج در تحت آن ، و الحق در وضع و ترتیب
 آن کتاب گرامی اختراعی تازه و غریب و متممی بی اندازه کار فرموده اند ، و طریق تصنیفش نزد فضلاء و
 بقیه در صفحه بعد

اصفهانی^{۱)} نیز در آن مسجد تشریف داشتند، بدیشان اعلام نمود که دیوان میرزای

مذمه از صفحه قبل

ظرفاء مستعدانه است، و خالی از اشکالی نیست، لیکن تاغایت هیچ از آن نسخه برمنصه ظهور جلوه کر نشد، امید که با تمام آن کتاب یا بعضی از آن موفق گردد، اما طبعش در شاعری شکفته است و شعر عاشقانه و سخنان عارفانه نیکو میرسد، و غث و سمین سخن را چنانکه میباید، مبداند، و شبیه عشق مکرر طی نموده و حالات عاشقانرا با حسن و جوی پیروی فرموده و از سایر اصناف شعر بنزل طبعش موافق افتاده.

«خلاصة الأشعار، نسخه شماره ۳۳۴ مجلس شورای ملی»

... در هر هنر نصیبی و از هر علم بخشی داشته، اما هیچکدام را بکمال رسانیده بود، از آن جهت

ظرف دکان پس کویچه اش گفته بودند، اما در فن موسیقی و ادوار مهارتی بکمال داشته.

«نهفت اقلیم»

... جوان مستعد قابل بود. شعر را خوب میگفت، در علم موسیقی ماهر و تصنیفات با مرز و نقشبهای

بدیع از وی زیاده گویند که **عراق** است، در بطنه قزوین اوقات بعضی کلر خان و ادراک صحبت خوبان

صرف مینمود، «اعلام آرای عباسی ص ۱۸۵»

مؤلف **شمع انجمن** گویند، دیوانش قریب چهار هزار بیت بنظر رسیده، و با اینحال بیت مشهور

ذیل را که از **شکیبی اصفهانی** است، داخل غزل او کرده است:

شبهای هجر را گذرانندیم و زنده ایم

ما را بسخت جانی خود این گمان نبود

از پوست :

امشب کسی بحال من ناتوان نبود

ز احوال دل میرس، دلی در میان نبود

چه خوشست از تو خشمی که ز روی ناز باشد

نکمی ز شرم خوبی نگه درست در کسی

ز دلم هزار زنجیر، نبری بنوم پرشش

ز فریب وعده امشب، نزدیم چشم بر هم

بخون نشست، چو شد چشم ما جدا از تو

جواب خون مرا هم بمن حوالت کن

دل آورده ایم و کنون دامنسی

دارند کلها برخت، در جیب غم رخسارها

در گلستان رخسار را، بنمودی و رفتار را

آخر ز سودای تو من، دیدم زینان جان و تن

پس از پاره های جگر میبریم

خندان در آ در بوستان، تا بشکند گلزارها

نشستی و گلزار را، در دل شکستی خارها

مکن **حسابی** این سخن، میگفت بامن بارها

«انتخاب از خلاصة الأشعار» **گ**

(۱) **کمال الدین حسین ضمیری اصفهانی در خلاصة الأشعار و عرفات** ترجمه اش بتفصیل

آمده است، اجمالا اینکه: از استادان معروف و شاعران مشهورست، چون پدرش در باغ **نقش جهان**

اصفهان باغبان بود، نخست **باغبان** تخلص میکرد، و پس از ملازمت **شاه طهماسب** چون در علم رمل

مهارتی کامل داشت، و از ضمائر خبر میداد بفرمان شاه **ضمیری** تخلص کرد، در آن اوقات که با تخلص

بقیه در صفحه بعد

مرحوم را تتبع نموده‌ام، پاره‌یی از اشعار خود بر آن خردمندان فرو خواند^۱ و گوش هوش آن فصیحای عصر خود را از درر آبدار گرانبار گردانید، آن سعد نیز بعد از استماع ابیات رنگین آن سخن آفرین، آواز تحسین باوج علیین رسانیدند، **مولانا ضمیری** بعد از استماع واستحسان خود ورفقا^۲ در^۳ از دریای دل بر لب آورده سفتن آغاز کرد و گفت در مقابله این فرد **میرزا شرف جهان** چه فرموده‌اید^۴ که:

۱- چ: خواند، ۲- چ: بعد از استحسان یاران، ۳- چ: چه فرموده‌اید؟ جعفر بیگ گفت
 ددام! او این بیت خواند.

مانده از صفحه قبل

باغبان شعر میساخت، با کسی نرد عشق میباخت که **میرزا شرف جهان** هم بوی دلپستی داشت، و این بیت **شرف جهان** اشارت به بدین معنی:

من بدان **بچه باغبان** مانم که ز عشق تو خوشه چین باشد

و چون **ضمیری** تخلص کرده، او را گفتند که با وجود **ضمیری همدانی** چه خواهی کرد؟ گفت با کی نیست، چندان شعر خوب خواهم گفت تا او را پایمال گردانم، آنوقت آنچه او شعر خوب بگوید بنام من و آنچه من شعر بد بگویم، بنام او شهرت خواهد یافت، روزی در مجلس **شاه طهماسب** سخن از **امیر خسرو دهلوی** میرفت، شاه اشاره بوی کرد و گفت: ما نیز **خسرو** نادره گوین داریم، از آن پس او را **خسرو ثانی** خواندند، وی در علوم ریاضی شاگرد **میر غیاث الدین منصور** بود، و دو اوین بسیاری از شعر را جواب گفته، **تقی الدین کاشی** میگوید: بعضی دیوانها که مشارالیه با تمام جواب آن توفیق نیافته، پسرش **ملا میرک** متخلص به داعی بگفتن باقی آنها اوقات صرف مینماید، و **تقی الدین اوحدی** مینویسد که **داعی اصفهانی** از لایزالگیری مسودات اشعار پدر را بدکان بقالی و حنوائی کرو گذاشته همه را صرف افیون کرد، و این باقول **تقی کاشی** سازگار نیست که میگوید: اعتقاد وی آنست که سوای پدرش هیچکس دیگر شاعر نیست و ممیزه اش را در غیر وادی پدر هیچ در نمی‌باید، **تقی اوحدی** میگوید که **ضمیری** با **محتشم کاشی** دوستی داشت، و پس از مرگش (۹۷۳ هجری) محتشم ماده تاریخ هجو آمیزی در حق او گفت، و بعد بتعزیت کسان وی به **اصفهان** رفت، روزی در خانه **میرزا ضیاء الدین کرهانی** وزیر اصفهان بیاد **ضمیری** مجلسی بود، و در آنجا جمیع شعرا اجتماع کرده بودند، و چون **محتشم** بدیشان پیوست، همه از راه انتقام در مقام آزار وی بر آمدند، و **امیر روزبهان صبری اصفهانی** با دخلهای بسیار که در شعر او کرد، بیش از همه **محتشم** را آزرده، و او هم از آنجا بادلتگی به کاشان بازگشت،

ازوست

بتماشای تو آشوب قیامت درخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت

آن بستن پیمان محبت بکجاست رفت

ای عهدشکن، آنهمه صحبت بکجاست رفت

ما هیچ نگوییم، مروت بکجاست رفت

خوی کرده رخ از تشنه دیدار چه پوشی

بقیه در صفحه بعد

بیت

اوراق گل زحرف وفا ساده یافتم
 بر حال بلبلان چمن خون گریستم
 چون جعفر بیگ^۱ بر متانت این بیت مطلع شد از گفته‌های خود پشیمان شده
 در ساعت اوراق اشعار خود را در آب آن حوض که با عزیزان مذکور بر کنار آن
 نشسته بودند شست و ازین کمال انصاف بود که آن منصف طبیعی به هندوستان آمده
 صاحب^۲ سیف و قلم شد و ز تبه‌اش در بندگی فرمانروای بحر و بر، شهریار فریدون فر،
 سکندر ظفر جلال‌الدین اکبر پادشاه غازی^(۱) بمرتبه اعلی رسید و خطاب آصف‌خان
 یافت، و بعد از ارتحال و انتقال آن پادشاه ستاره سپاه، بسعادت بندگی صاحب اقبال

۱- م: چون میرزا جعفر. ۲- چ: بهندوستان صاحب،

مانده از صفحه قبل

می‌کشد سر و قدت را بکنارم امروز	آرزویی که بدیدار تو دارم امروز
آنچه دوشینه بمن حسرت دیدار تو کرد	بدعا آه اگر دست بر آرم امروز
مرا هنگام جان دادن جزین نبود غمی دیگر	که چون میرم، غمت خواهد کرا کشتن دمی دیگر
حیرتی دارم بکار خود که در پیش نظر	نیست رخساری و حیرانم، نمیدانم چرا
از جفایش کردم آهی بیخود و میسوزم	کز سر دردست، میترسم که تأثیری کند
پیش نظر چه آورم، وعده اطفای را	ذوق وصال طی کند، صد شب انتظار را
غمزه نیز چنگ راه، جام عتاب پر مرده	گرم بخون من مکن، چشم ستیزه کار را

«خلاصه الاشعار، عرفات» گ

(۱) جلال‌الدین محمد اکبر پادشاه بن همایون پادشاه بن بابر پادشاه، از ۹۶۳ تا ۱۰۱۴ در هندوستان سلطنت کرد، تقی‌الدین اوحدی میگوید: نقه‌بین نقل نمود که در فتح پور در روز جمعه غره

جمادی الاول ۹۸۷ بر منبر بر آمده و این ابیات که خود گفته بود بجای خطبه برخواند:

خداوندی که ما را خسروی داد	دل دانا و بازوی قوی داد
بعدل و داد، ما را رهنمون کرد	بجز عدل از خیال ما برون کرد
بود وصفش ز فهم و عقل برتر	تعالی شأنه الله اکبر

و نیز اوراست درباره زنی چوری فروش و منیار نام (چوری دست اورنچن را گویند)

منیار که خون شد دلم از دوری او	من یار غم ز دست مهجوری او
در آینه چرخ نه قوس قراحت	عکسیت نمایان شده از چوری او

درین قطعه مصراع مشهور را تضمین کرده است

دوشینه بکسوی می‌فروشان	پیمانۀ می بزر خریدم
انگن ز خمار سرگسرانم	«زر دادم و در دسر خریدم»

اسکندری، نور مردم دیده اکبری، شایسته سریر کشورستانی، چمن آرای گلشن صاحبقرانسی، خسرو فلک قدرت خورشید کلاه، شاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه^(۱) مستسعد گردید، و در بندگی آنحضرت بمرتبه بی بزرگ و صاحب جاه شد که کم کسی از مردم ایران را در هندوستان تا آن زمان آن حالت دست داده بود، در ایام دولت شعرهای خوب برشته نظم در آورده و سوای اشعار ایران دیوان آن

۱- موب: تم از ۲- چ: شعرهای خوب گفت، عدد ابیات ایشان سوای،

مانده از صفحه قبل

از بار کنه خمیده پشتم چکنم نه در صف کافر نه مسلمان جایم	نه راه بمسجد نه نشستم چکنم نه لایق دوزخ نه بهشتم چکنم
شبنم مگو نه بر ورق کالفتاده است گریه کردم ز غمت موجب خورشعالی شد	دآن فطره ها ز دیده بابل فتنه است ریختم خون دل از دیده دلم خالی شد

«عرفات» گ

(۱) نورالدین محمد جهانگیر پادشاه بن اکبر پادشاه از ۱۰۱۴ تا ۱۰۳۷ سلطنت کرد، در عهد وی هنگامه شعر و شاعری گرم بود، وی در **توزک** خود (ص ۱۱۲) بمناسبت این بیت امیرالامراء بگذر میح از سر ما لشتگان عشق مینویسد: چون طبع من موزونست، گاهی باختیار و گاهی بی اختیار مصرعی و رباعی و میتی از خاطر سر میزنند، این بیت بر زبان گذشت:

از من متاب رخ که نیم بیتو بکنفس
یکدل شکستن تو بصد خون بر ابرست

و نیز در **توزک** (ص ۲۴۶) مینویسد: درین ولا **عادلخان** مصدر خدمات شایسته گشت و بخطاب والای فرزندی شرف اختصاص یافت، او را بسرداری و سری تمام ملک دکن بلندمرتبه ساختم و بجهت شبیه، این رباعی بخط خاص مرقوم گشت:

ای سوی تو دائم نظر رحمت ما
سوی تو شبیه خویش کردیم روان

ایضاً **توزک** (ص ۲۳۴): درین ولا بمرض رسید که **سپهسالار اتالیق خانخانان** در تبع این مصرع مشهور که: بهر یک کل زحمت صدخار میباید کشید، غزلی گفته و **میرزا رستم صفوی** و **میرزا مراد** پس او نیز طبع آزمایی نموده اند، مطلقاً در بدیهه بخاطر رسید:

ساغر می بر رخ گلزار میباید کشید
علیق لیخان واله داغستانی این دور باغی را از آورده:

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده
مانده قطره های باران بزمین

هر کس بضمیر خود صفا خواهد داد
هر جا که شکسته بی بود دستش گیر

اندوه دل و سوسه نساکت خورده
جا گرم نکرده بی که خاکت خورده

آینه خویش را جلا خواهد داد
شنو که همین کاسه صدا خواهد داد

«ریاض الشعراء» گ

نادره جهان^۱ قریب بسه هزار بیت است^۲ که در هند الحال در میان مردم اشتهار دارد و از آن جمله دو هزار بیت مثنویست که در برابر خسرو شیرین گفته و آنرا **نور نامه** نام کرده است^۳ تکلف بر طرف که در آن مثنوی شاعری کرده است^۴ چند بیت از آن کتاب که مناسبتی بسیاق این کلام داشته باشد درین اوراق بر بیاض میبرد تا صدق قول خود بر همگان ظاهر سازد،^۵

میرزا جعفر آصفخان در صبحی زدن شیرین فرموده

صبحی از سعادت بسته آیین	چو بخت خسرو رخسار شیرین
درو دل بر مراد خویش پیروز	بشیرین عید و بر پرویز نوروز
چو صبح عارض خورشید، بی شب	چو مه، جام از می نورش لبالب
گذشته در گلستان بر صنم، شب	اثر از شبنم می بر گل لب
شبش بالین و بستر بوده از گل	بخواستش کرده از افسانه بلبل
لبش از می، رخس از حسن، سیراب	صبحی کرده گویا باشکر خواب
زده در چشم بندی نر گکش دست	نموده هم خمار آلوده هم مست
نسیم از روی مهرش کرده بیدار	که در یابد صفای صبح گلزار ^۱
زنوشین جام شب، در چشم ساقی	اثر از می، چومی در شیشه باقی
نمازی که صراحی شب قضا شد	بوقت صبح از گردن ادا شد ^۲

۱- چ: سوای اشعار ایران قریب ۲۰۰۰- چ: باشد، ۳- ب: نور نامه کرده است، ۴- چ: کمال نزاکت بکار برده و شاعری کرده است، ۵- در چ و ب بعد ازین عبارت، ساقی نامه میرزا شرف جهان درج شده و مثنوی میرزا جعفر آصفخان بعد از ساقی نامه مزبور آمده، ۶- چ و م: صبح و گلزار، ۷- م و ب: از گردن ادا شد

(۱) **میرزا جعفر آصفخان** در سال هزار و بیست و یک هجری در دکن باجل طبیعی در گذشت «صدحیف ز آصفخان» تاریخست، از یکتایان روزگار بود، در همه فن صاحب یک فن، و در هر هنر تمام، قوم تند و فطرت بلند و شهره آفاق، خود می گفت: هر چه من بدیده نفهم بیمعنی خواهد بود، گویند بیک نگاه تمام نظرها میخوانند، در فراست و کاردانی و اجرای مهام ملکی و مالی ید بیضا داشت، و بظاهر و باطن آراسته، شعر و انشای او کمال متانت دارد، با اعتقاد جمعی بعد از **شیخ نظامی گنجوی** مثنوی **خسرو شیرین** به ازو کسی نگفته، در عشرت آرای خسرو و شیرین گوید:

نظم

هوس مطلق عنان شد شوق خود کام
سر دست صنم بگسرفت با جام
بقیه در صفحه بعد

ساقی نامه میرزا شرف جهان

عجب مانده ام زین خم نیلگون
جهانراست آیین ناداشتی
درین باغ، کش خارشد دلخراش
کدخد گونه رنگ آمد ازوی برون
فلک زود خشمیست دیرآشتی
منه دل، تماشاگر باغ باش

مانده از صفحه قبل

چنین بر نقل دادن بادم تا کسی
فتادش تن ز تاب شرم در لب
ملک گرفت؛ شوقش کرده سرمست
سرم هر دم ز آب دیده آتش
این چند بیت نیز از دست
بده بوسه که هم نقلت وهم می
ز نام بوسه زد تبخاله اش لب
ز دستش جام و بوسیدش لب و دست
ز نقش بوسه شستی دامن لب

نظم

هر کس که شبی نشست بانو
تا چو نویی توان نشستن
از حق مگذر، نمی توان دید
جعفر، ره گوی یار دانست

سیار بسروز ما نشیند
دل پهلوی ما چرا نشیند
تا دلیر اگر خدا نشیند
مشکل که دگر زین نشیند

«مآثر الامراء ج ۱ ص ۱۰۲ تا ۱۱۵» گ

تقی الدین اوحدی ترجمه اش را چنین مینویسد: صاحب اجل اعظم، مولی افهم اعلم، خان عالیشان آصف سلیمان مکان، دستور و زرای زمان، **آصف خان** و **میرزا جعفر بن بدیع الزمان بن آقاملای قزوینی**، بغایت عالیجاه، اکابر پناه بود، نهایت روانی طبع، ودقت فهم صفای ذکا و زکای فطنت داشت، بعد از فوت **شاه اسمعیل ثانی** در آن حین به **هندوستان** آمده و در خدمت **شهریار غریب پرور جلال الدین اکبر بن همایون** با عطف وافر و الطاف متواتر ممتاز و سرافراز گردید، مرتبه مرتبه ترقی یافت تا بجایی رسید که بخطاب آصفخانی و منصب وزارت معرفی گردید، و در عهد پادشاه عالم پناه، **جهانگیر شاه بن اکبر** نیز بهمان خطاب و منصب مفوض بود، و رفعت و جلالتش به مراتب از پیش بیش گردید، الحق ادراکی نیز طبیعتی تند، خاطری گرفته داشت، و در جمیع علوم، سیماسیاق، اوراید طولی بود، و اشعار بسیار گفته از اقسام سخن، منجمله **فرهاد و شیرین** تمام کرده دو هزار و پانصد بیت، و در آن زحمت بسیار کشیده جمعیت و اسباب حشمت و سامان او از حد و حصر بیرونست، ویرا قریب هشتصد زن و کنیز در حرم موجود بوده مخصوص او، چون در شهر الف و عشرین هجریه از دیوان جهانگیرشاهی اندلیقی (تالیق) بفتح اول- ادب آموز و محافظ، آندراج) **شاهزاده پرویز بن جهانگیر پادشاه** بوی تفویض یافت، در خدمت آن شهزاده بشخیر دکن شتافت، و در آنجا بمرض افلیج و غیره مبتلا شده، رخ از عالم هستی بر تافت، و رقع هذا فی سنة ۱۰۲۱ و بعد از وی مبلغ یک کرورونیم (روپیه) از زرو زینت و مثلهم از اموال او که بقیه در صفحه بعد

تو برخیز ازو تا نگویند خیز
 غنیمت شمر پنجروزی که هست
 مبر با چنین کسوتی نام او
 سکندر که کم زیست از دیگران
 کزو ماند نام نکو یادگار
 چو پیمودن راه گاو خراس
 در اول قدم شامگاهش مقام

گذر کن ازین منزل پرستیز
 اگر رفت سرمایه گل زدست
 چه گویی ز عمر و ز ایام او
 فزون جست عمر ازدگر سروران
 بگیتی کسی یافت عمر دوبار
 بود کوشش ما ز روی قیاس
 که گردد سحرگاه تاوقت شام

مانده از صفحه قبل

ظاهراً بدست آمد، بخزانة پادشاهی واصل شد، و آنچه نزد هر کس از فرزندان و ملازمان و منسوبان او بجای ماند ظاهر نشد، شاید که اگر هم از آن بیشتر نی کمتر هم نباشد، اما بنابینه ادراک و حالت و جمعیت و مؤنت و منصب و قدرت، مسموع کس نشده که در مدت حیات، دستگیری یا توازشی بیک از یاران قرار داده کرده باشد، یا انعام و اکرامی که تمام آن گفت بیک از فضلا و شعراء و ارباب حاجت نموده باشد، الا نادراً و شاعری که بجهت وی شعر گفتی بجایزه همان شعرا در مدح او جواب گفتی، و همیشه دوهزار مفلول مستعد بدو سه هزار دیگر از مردم **هند** در خدمت او بودند، و بزبان تیغ و تیغ زبان، همه کس ازو در حساب و در صدو احتساب میشدندی، در عنفوان حسن و جوانی این بیت ازو در زمانها افتاد که در زنجش از پدر گفته:

میزان من و یوسف همینقدر فرقت

که او عزیز پدر بود و من ذلیل پدر

«عرفات» گ

جهانگیر پادشاه در تونک خود مینویسد: مدتی بود که اخبار بیماری **آصفخان** میرسید، و چند مرتبه رفعمرض شد، و باز عبود نمود، تا آنکه در **برهانپور** در سن شصت و سه سالگی در گذشت، فهم و استعدادش بقایت خوب بود. شعر هم می گفت. **خسرو شیرین** بنام من نظم کرده مسمی به **نورنامه** در زمانه والد بزرگوارم بدرجه امارت و وزارت رسیده بود، با آنکه در زمان پادشاهزادگی چند مرتبه ازو سبکیهایی بفعل آمده و اکثر مردم بلکه **خسرو هم** برین مذاق بود که بعد از جلوس من، نسبت باونا خوشیها بفعل خواهد آمد، بخلاف آنچه که در خاطر او و دیگران قرار یافته بود در مقام رعایت شده او را بمنصب پنجبزاری ذات و سوار سرفراز ساختم، و بعد از آنکه مدتی وزیر صاحب استقلال شد، بمدو رعایت احوال او دقیقهیی فرو گذاشت نشد و بعد از فوت او فرزندان او را منصبها داده رعایتها کردم. «

«تونک جهانگیری ص ۱۰۹» گ

... در خلال اینحال خبر فوت **آصفخان** رسید، و برخاطر حقیقتش سخت گران آمد و واقم اینحروف تاریخ فوت او را «صدحیف ز آصفخان» بدیهه یافته بعرض اشرف رسانید، پسندیده افتاد، **آصفخان** حرمخانه عالی داشت و در مباشرت مبالغ و حریص بود، آخر جان در سر این کار کرد.

«اقبالنامه جهانگیری تألیف معتمدخان بخشی چاپ کلکته ص ۶۷» گ

بقیه در صفحه بعد

نبینی درین تنگنا همدمی
 دریغا ز یاران صاحب نظر
 دریغا ز یاران خاکی نهاد
 بصحبت همه شمع مجلس فروز
 همه روز در بوستان یار هم
 دریغا که این دیده خوتفشان
 دمی چند گفتند و خامش شدند
 یکی نیست ز آن غمگساران همه
 بیالین چسان سر نهم خوابناک
 کند کنج تنهائیم دل هوس
 ندارم سر همدمان بیش و کم
 دریغا که پرده نشینان راز^۳

که بردارد از خاطر ما غمی^۱
 که بودیم یکچند با یکدگر
 که رفتند زین خاکدان همچو باد
 چوانجم شب آورده باهم بروز
 چو گلها شکفتند بدیدار هم
 نبیند کنون هیچ ازیشان نشان^۲
 ز یاد حریفان فرامش شدند
 من و غم، که رفتند یاران همه
 حریفان همه کرده بالین ز خاک
 ندارد سر صحبت هیچکس
 اگر راست پرسی سرخویش هم
 نرفتند جایی که آیند باز

۱- ج: من غمی. ۲- موب: نبینند اکنون ازیشان نشان. ۳- موب: آرز.

مانده از صفحه قبل

این ابیات نغز نیز ازوست

نگاهی همه احوال جهان میداند
 آماده گشته ام و گر امشب نظاره را
 بترس از تیر آه من که چون شد گرم نالیدن
 ز بدگمانی او یا قتم که عاشق را
 با باد صبا بوی کسی هست که یعقوب
 بلبلی وقت سحر گشت هم آواز بمن

چشم بد دو ز چشمی که زین میداند
 پیوند کرده ام جگر یاره یاره را
 دل دیوانه من دوست از دشمن نمیداند
 ز جور تانکشد ترک امتحان نکند
 چشمی که ندارد بره قافله دارد
 ناله بی کرد که نگذاشت مرا باز بمن
 «شمع انجم ص ۱۱۱» گ

«دیگر»

کارم امروز به بیدادگری افتادست
 کر کرده شمع سر گشت، سر گشته چون پروانه ام
 گدال هر کس بتاراج خزان رفت
 شهر کنجایش غمهای دل من چونداشت
 کله های تو تمام از کله سر کردن من
 میا در خاطرش ای رحم ورنجه را مکن ضایع

که بهر جا که نهاد پای، سری افتادست
 آخر بکشتن میدهد، پرواز گستاخانه ام
 مرا هم کلین و هم گلستان رفت
 آفریدند برای دل من صحرا را
 کله من همگی از کله نشیندن تست
 که خونها میخورم تا بر سر بیداد میآید
 بقیه در صفحه بعد

ز آشفته‌گی چون بر آن خاک‌درد
 بر آن خاک فریاد کردم بسی
 بسا نو که کهنه شده در جهان
 دلا عبرتی گیر از حالشان
 بگیر آتشی از سفالینه جام
 منہ دفتر شعر زین‌پس پیش
 چه خسیم ایمن درین مرحله
 نماید درین مرحله هیچکس
 گذشته چنان شد که گویی نبود

فتادم چو خاک و نشستم چو گرد
 بگوشم نیامد جواب کسی
 همان کهنه پیر جهان نوجوان
 فرو شو زمانی در احوالشان
 زن آتش در اوراق دفتر تمام
 مکن همچو دفتر سیه روی خویش
 که ماندیم تنها و شد قافله
 تفاوت بود لیک در پیش‌وپس
 رود نیز آینده چون رفت زود

۱- ج: رفته زود،

مانده از صفحه قبل

رسید و مضطربم کرد و آنقدر نشست

سه آشنای دل خود کنم نسلی را
 «منتخب التواریخ بیداؤنی ج ۳ ص ۲۱۶» گ

دیگر

خوش در آمد از در باری در بیداد بست
 خون هر جا دشته‌یر در گردن شمشیر اوست
 از صبا در رشکم اما دل بدین خوش می‌کنم

از درم تنها در آمد ، در بروی باد بست
 پای هر میدی که دیدی دست آن سیاد بست
 کاین گلستانست ، نتوان در بروی باد بست

کار خود با تیغ مژگان تو بندو کرده‌ام
 دیدم از دور جدی آتشی کسز شوق او

بوی خون می‌آید از تیغ تو، من بو کرده‌ام
 مستعد سوختن خود را چو هندو کرده‌ام

یار جستم که غم از خاطر غمگین ببرد
 دل سپردم به بی‌تبی تا شود آرام دل
جعفر از یار و دیارت شدی آواره چنان

نه که جان کاهد و دل خون کند و دین ببرد
 نه که تسکین و قرار از من مسکین ببرد
 که مگر خاک ترا باد به قزوین ببرد

این چه صحرای بود و این صیاد میدافکن که بود

هیچ نخجیری نشد پودا دزو تیری نداشت

کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد
 بدور عسریده جوی چنین، عجب دارم
 بمجلس از غلط اندازی نگاه تو دوش

بر غمتی که تو خون می‌خوری، کس آب نخورد
 که سنگ حادثه بر جام آفتاب نخورد
 کسی نماند ده صد زخم اضطراب نخورد

بیست نفس ورق عهد بدر بر کردد
 بسی معالجه بر سر مریض عشق ترا
 قرار وصل به **جعفر** دهد ، ولی با خود

چو روزگار ، بهیچ از قرار بر کردد
 اگر مسیح زود ، شرمسار بر کردد
 دهد قرار ، که زود از قرار بر کردد

«عرفات» گ

پس و پیش اینراه چون اند کیست
 زیاران دوگامی اگر واپسم
 ندانیم ازینجا^۳ کجا میرویم
 دریغا که نابرده راهی بجا
 ندانسته راز جهان میرویم
 ز اندیشه خون شد جگرها بسی
 کس از سر^۴ این پرده آگه نشد
 شرف تاکی از ناامیدی سخن
 سخن چندگویی ز اندوه و درد
 مجو رهنمایی ز بیدار عقل^۴
 مجسو غیر عشق و ره عقل پوی
 چو باعشق گـردد دلت آشنا
 اگر رخت در کوی مستی بری^۵
 چه خوش گفت پیر خرابات دوش
 بنه بر کف آینه جام را
 همان به که افقی بمیخانه مست
 بیا ساقی بزم مستان بیا
 بیا وین دم نقد فرصت شمر
 بده می که عمرم بغفلت گذشت
 بمستی دمی آشناییم ده
 بده^۶ ساقی آن آب آتش و شم
 که چون کوزه نوبر آرم خروش

روندها گریش و گریس، یکیست^۱
 نه بس دیر مانم ، بدیشان رسم^۲
 چرا آمدیم و چرا میرویم
 بناکام باید باید شدن زین سرا
 چنان گآمدیم آنچنان میرویم
 ولی حل نکرد این معما کسی
 خرد را بدانش بدو ره نشد
 ز امید گوی و دلم تازه کن
 سخن بشنو این طرز را در نورد
 که این کار عشقست نی کار عقل
 همه عشق را باش و از عقل گوی
 شود از صفا جام گیتی نما
 ازین نیستی ره بهستی بری
 گرت محنتی هست جامی بنوش
 که در وی بینی سرانجام را
 بشویی بمی دست از هر چه هست
 بیا قبله می پرستان بیا
 مبادا که فرصت نیابی دگر
 مده انتظارم که فرصت گذشت
 وزین خود پرستی رهاییم ده
 بریز آتشی بر سر آتشم
 می از گرمی من در آید بجوش

۱- م: اگر پیش سرش یکیست؛ ب: اگر پیشتر شد یکیست؛ ۲- م: دوگامی که برتر زیاران

رسم - نه بس دیر مانم بدیشان رسم؛ ب: زیاران دوگامی که برتر رسم - نه بس دیر مانم بدیشان رسم؛

۳- چ: ندانیم زینجا؛ ۴- چ: پندار عقل، ۵- چ: پستی بری؛ ۶- م و ب: بیا؛

می می همچو روح از کسافت^۱ بری
 عقیقی شرابی چو لعل مذاب
 چو بردست ساقی درخشان شود
 چو عکس افکند برفلك نور آن
 ز شیشه فروزنده آن محض نور
 زمین گرچشد ز آن می خوشگوار
 رسد قطره بی گر بچرخ برین
 شرابی که جانرا بود سازگار
 می بیخمار آن می احمرست
 ازین می که مجلس بر آراستم
 بیا ساقی آن آب یاقوت رنگ
 بده تیرگی از دلم دور کن
 بیا ساقی آن تند سرکش بیار
 چو گلگون می سوی میدان شود
 بیا ساقی آن زعفرانی شراب
 چو ریزی بجام آن می زرد فام
 بیا ساقی آن خون رنگین تاك
 بمن ده که از^۲ دور گیتی مدام
 برافروز از باده لعل ، جام
 بده ساقیا تا بجوشم چو می
 بیا ساقی آن بکر مستورا
 بمن ده که عقلش بکاین دهم
 بده باده و ترك اندیشه کن
 بزنی راهی ای مطرب خوشنوا

بنور مه و تابش مشتری
 که باشد جگر گوشه آفتاب
 ازو پنجه چون شاخ مرجان شود
 فتد از دوخورشید، دل در گمان
 چو یاقوت رخشان ز درج بلور
 زمستی شود چون فلك بیقرار
 فتد تا ابد بیخبر بر زمین
 نه در دسر آرد نه رنج خمار
 که سرچشمداش ساقی کوثرست
 ولای علی ولی خواستم^۳
 کزو لعل گردد بفرسنگ سنگ
 دل تیرام را پر از نور کن
 کمیتی که داری بمیدان در آرد
 دو اسپه غم از دل گریزان شود
 که جامش سزد ساغر آفتاب
 تراود چو گاورسه زر ز جام^۴
 که خون غم و غصه ریزد بخاك
 درین بزم خون میخورم همچو جام
 که شد صحن باغ از خزان لعل فام
 برقصم چو دیوانه بی چنگ و نی
 همان مایه شادی و سور را
 وزین پشت گوژ جهان وارهم
 خرد را که دیوست در شیشه کن
 که افتادگانرا در آرد زجا

۱- ج: کثافت ، ۲- ج: خواستیم ، ۳- در موب این بیت نیست ، ۴- ج: در ،

چه خسی بزن نغمه دلنواز
 درین هفت قلعه که زندان ماست
 برون آرم از دم صفیری بلند
 پیاله ز جایی خبر میدهد
 بیا و زمانه فراموش کن
 نوایی برآز کهن میکند^۱
 سرود مغنی باآواز نرم
 بیا ساقی آن آب زرین حباب
 بمنده درین کاخ فیروزه رنگ
 زهی شیردل اردشیر جهان^۲
 چو در بزم جوید می لعل فام^۳
 ز نور دلش نیم تاب آفتاب
 جنابش^۴ ز رفعت عدیل سپهر
 بچوگان چو او ترک تازی کند
 همایی که از همتش یافت فر
 بود نقد اقبال در مشت او
 بریدی بود ماه در راه او
 قضا ناوک انداز از شست او
 مه اندر شبستان او یک چراغ
 اساس کرم آنچنان کرد پی
 کف جود در بزم چون بر گشاد^۵

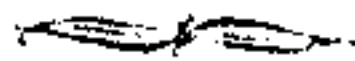
که در پیش داریم خواب دراز
 زشش سو ستاره نگهبان ماست
 که یابم نجاتی ازین هفت بند
 که نی ز آشنایی خبر میدهد
 بیا و زمانی زنی گوش کن
 اگر گوش داری سخن میکند
 بجوش آورد خون دلهای گرم
 که باشد حبایی ازو آفتاب
 بفیروزی شاه فیروز جنگ^۱
 کزو تازه شد عدل نوشیروان
 سزد ماه ساقی^۲ و خورشید جام
 زبحر کفش نهفک یک حباب
 ضمیرش جلابخش مرآة مهر
 بگوی سر خصم بازی کند
 کشد بیضه آسمان زیر پر
 کلید در فتح ، انگشت او
 فلک پرده داری بدرگاه او
 گریبان اقبال در دست او
 فلک از افق تا افق نیم ایام
 که حاتم بساط کرم کرد طی
 همان حاصل کون بر باد داد

۱- ب: نوایی برآز نو کهن میکند ، م: نوایی زنو و کهن میکند ، ۲- موب: همان شیردل
 شاه شیرین زبان ، ۳- موب: چو گیرد بلب باوه لعل فام ، ۴- ج: جنابش ، ۵- ج: کف خود چو در بزم
 خود بر گشاد ،

(۱) ج: درحاشیه بنقل از دیوان شرف نسخه پنجم افزوده: عد و بند طهماسب بحر سخای
 خدیو فلک ماه خورشید رای (و شاه خورشید رای صحیحست) ،

بعزت سلاطین گرون شکوه
 زهی در گهت بوسه گاه سپهر
 سرشتست از عدل وجودت وجود^۱
 بفرآش تو از علو جناب
 مه و خور تقابل چو پیدا کنند
 همه گشته حیران تصویر تو
 چو کلکت نهد دانه مشکفام
 بشیرین کلامی تو آن خسروی
 ز گفتار سعدی شیرین سخن
 هم آن کهن بنده پادشاه
 چرا باید از ضعف عالم گریست
 شرف طی کن اظهار افکندگی
 برین در بود بنده صد آفتاب
 فراتر مند از حد خویش پای
 ترا باد یارب چو حی^۲ قدیر

بپیشش کمر بسته مانند کوه
 غبار درت سرمه ماه و مهر^۱
 زهی صورت و معنی^۲ عدل وجود
 دهد خیمه گردون، طناب آفتاب^۳
 دو گل میخ زرین هویدا کنند^۴
 شده موی از فکر تقریر تو
 همه دانه معنی آرد بدام
 که طرز کهن یافت از تو نوی
 دوییت مناسب زمن گوش کن
 که جز سایه او ندارم پناه
 که من گرضعیفم پناهم قویست
 چو جوزا کمر بند در بندگی
 که از ذره بی چون تو گیرد حساب
 برآورد با خلاص دست دعای
 مبارک چو هر عید، عید غدیر



۱- این بیت در موب نیست، ۲- موب؛ سرشته ز عدل و زجودت وجود، ۳- چ؛ زهی صورت معنی، ۴- ج؛ طناب،

(۱) ج؛ بنقل از دیوان شرف بعد از این بیت در حاشیه افزوده؛ چه صورت کشیدی که صورتگران چو صورت همانند حیران در آن

ذکر

والی وادی آزادی میرزا قاسم گونابادی

آن دیباچه دیوان نکته‌دانی و آن بلبل گلبن نشین معانی بشرف حسب و نسب آراسته و بمزید علم و ادب پیراسته بوده،^(۱) در فهم و فراست در عهد خود عدیل نداشته و در شعر و عروض و معاصر آمد عصر خویش گشته، اسم او **محمد قاسم** است^(۲)، بنا بر کثرت جاه و دولت و غلبه عزت و حرمت دنیوی^۱ به **میرزا قاسم** اشتهار یافته و تخلص خود **قاسمی** نموده، مولد آن عندلیب گلستان نکته‌پروری از جناب دست، و از اولاد **امیر سید جناب‌دی** است که پیشوا و مقتدای آن ولایت بوده و همین جناب دست که الحال در خراسان به **گوناباد** مشهور شده، بتحقیق پیوسته که برادر میرزا قاسم **امیر ابوالفتح**^(۳) در آن ایام با وجود علو شأن بمضمون بلاغت مشحون: **الفقر فخری** عمل کرده بطریقه ائمه کرام علیهم السلام اوقات میگذرانیده و درویش نهادی و خوش اعتقادی او زیاده از آنست که بتحریر راست آید،^(۴) و **قاسمی** نیز با وجود تقرب^۲ شاهی و عنایت

۱- ج: اسم او محمد قاسم است بحسب جاه دنیوی، ۲- ج: تقریباً

(۱) در ریاضیات بی‌بدل زمان خودست^۱ استفاده علوم در خدمت علامه دهر استاد البشر **میرغیاث‌الدین منصور شیرازی** (۹۴۸-۱۰۰۰) نموده، «نفائس المآثر» در ریاضی ریاضت تام کشیده و درین علم سرآمد سروران گردیده: «ریاض الشعراء» در مجلس **میرزا الغ بیگ** با مولانا علی قوشچی مباحثات نموده است. «هفت آسمان ص ۱۳۶» ش

(۲) **اسماعیل پاشای بغدادی** نام پدر **قاسمی** را **عبدالله** نوشته ولی تاریخ فوت او را اشتباهاً ۹۲۹ نوت کرده است، «هدیه العارفین ج ۱ ص ۸۳۳» گ

(۳) **امین رازی** مینویسد: **میرزا قاسم** از معارف سادات آن دیار بوده، اگرچه همواره کلانتری آن ولایت بدان سلسله تعلق میداشت، اما میرزای مزبور از آن شغل استعفا خواسته آن شغل را به برادر خود حوالت فرمود، ازین سبب اختلاط فضلا و شعرا بخدمت او اتفاق بسیار افتادی و حضرتش مجمع فصحا و ظرفا بودی، ش

(۴) مؤلف **میخانه** در ترجمه **قاسمی** از **تحفه سامی** استفاده کرده است، ولی در نسخ میخانه تحریری روی داده که فقربیشگی صاحب ترجمه برادر دنیا دارش راجع میشود لذا ترجمه او را از **تحفه سامی** عیناً نقل میکنیم:

شاهنشاهی گوشه فقر از دست نمیداده، و هر قسم شعر میگفته و همه را خوب میگفته، بتخصیص در مثنوی گفتن فریدزمان و نادره دوران خود گردیده و در بحر شاهنامه حسب الحکم جمجاه انجم سپاه، شمع دودمان نبوی، شاه طهماسب حسینی صفوی شهینشاه نامه^(۱) نظم کرده است، تکلف بر طرف که در آن مثنوی داد سخنوری داده، اشعار معاصران خود بر طاق نسیان نهاده، عدد ابیات آن نه هزار بیت است، که در دو دفتر مرقوم قلم مشکین رقم خود فرموده است، دفتر اول آن چهار هزار و دوم پنج هزار بیت است، چنانچه صدق قول این ضعیف^۱ ازین چند بیت که در دفتر اول و ثانی مثنوی بیان کرده با تاریخ اتمام آن نظم ظاهر میشود:

۱- ج: صدق این مقال

مانده از صفحه قبل

«میرزا قاسم» که قاسمی بخلمر میکند از سادات جناباد است، و از اکثر خوش طبعان ولایت خراسان بمزید علم و عبادت و فهم و فراست ممتاز و مستغنیست و در شعر و عروض و معما سرآمدست، و از اولاد امیر سید جنابادی است، که همیشه پیشوا و مفتدای آن ولایت بوده اند، و حالا برادر او امیر ابو الفتح در شهر خود بدان کار مشغولست، اما میرزا کور با وجود بذل و سخا و گرم و علوشان، دائم بمضمون بلاغت مشحون فقر فخری عمل کرده، بطریق ائمه کرام علیهم السلام اوقات میگذرانند و درویشی و فقر او زیاده از آنست که تعریف توان کرد، بجهت صفتی آراسته و با اکثر کمالات پیراسته، همه قسم شعر میگویند، اما مثنوی کسی بهتر از او نگفته، و در مثنوی چهار کتب نظم کرده:

«تحفه قاسمی نسخه خطی دوست دانشمند آقای عبدالحسین بیات» در اواخر قرن دهم کتابت شده و نسخه چاپی با مغان اختلاف بسیار دارد چه از حیث عبارت و چه از حیث تراجم شعرا، گ

امین احمد رازی گوید... و در ایام هرم (پیری) املاک موروثی خود را ده قریب دو هزار تومان میشد، وقف روضه امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه التحیه و الثنا نموده یادگار ثنویات اخروی می برداخت، قالیوای عالم مخلص در اقراخت،

«هفت اقلیم» گ

(۱) حسن بیگ روملو نام قاسمی را در عداد متوفیات سال ۹۸۲ ثبت کرده و مینویسد: میرزا قاسم گونابادی از مشاهیر زمان خود بود، درین سال مرغ روحش قفس قالب شکسته بریاض قدس پرواز کرد، چون جایزه شهنامه نداده بودند، این چند بیت در شکوه گوید:

نظم

که خاصیت اینست شهنامه را
کمال زیبونی و دون همتیست
عطای لثیمان کم از مرکه نیست

ببریدم زبان طمع خامه را
ز دونان طمع عین بیدولتیست
درین باغ دوران که بی برکه نیست

«احسن التواریخ ص ۴۶۲» گ

از شهنشاه نامه برسبیل تصدیق^۱

چو در نامه کردم علم خامه‌را
 پس از مدتی کاخترم داد کام
 چنان خواهم از فضل پروردگار
 کشم نقش از کلك مانی پسند^۲
 نکوتر کشم ز آنکه نقاش چین
 بود عقد این گوهر آبدار
 بلطف از سر نظم گر بگذری

رقم بر دو دفتر زدم نامه‌را
 یکی زان دو صیدم در آمد بدام
 کز آن دیگری کردم امیدوار
 کز آن صورت چین شود بهره مند
 کشد نقش آخر به از اولین
 ز روی عدد چار باره هزار
 روان، پی بتاریخ آن آوری^۳

ودر دفتر دوم چنین اداء کرده‌که:

گهرها که آورده‌ام در شمار
 بود در سوادم ز نیک‌اختری
 دیگر از منظومات آن بلبل بوستان سیادت کتاب لیلی و مجنون است، که آنرا
 نیز بنام فرمانروای ایران شاه طهماسب حسینی صفوی بهادر خان^۴ یا تمام رسانده،
 عدد ابیات آن دو هزار و پانصد و چهل بیت است، چنانچه در آخر آن این معنی^۵ با تاریخ
 بدین طریق اداء مینماید:

نظم

چون یافت تمام این معنی
 تاریخ وی از ره معانی
 کاسمیست نموده بی‌مسمی
 نظم ازلی است گر بدانی^۶

۱- ج: نظم، ۲- ج: کشم نقش، ۳- ج: شاه طهماسب بهادر خان، ۴- ج: این معنی را

(۱) سر «نظم» نون است، که چون از آن بگذرند «نظم» باقی میماند، یعنی: ۱۹۴۰ گ

(۲) «مشتی» برابرست با «۹۵۰» گ

(۳) «نظم ازلی» برابرست با ۱۰۳۸۱ و این از صواب بدورست، چرا که قاسمی بطوریکه مذکور
 افتاد در ۹۸۲ وفات یافته (پروفیسور محمد شفیع نیز بنقل از افضل التواریخ ۱۸۲ نوشته‌اند) و بنظر
 بنده بقرینه ماده تاریخ کارنامه که چنین گفته است:

ظل ابدی است، تا بدانی

تاریخ تمام این معانی

این یک نیز باید: ظل ازلی باشد، و بدون شك بیت متن تحریف شده است، گ

عقد گهری^۱ که گشت حاصل باشد دو هزار و پانصد و چهل
دیگر از مصنفات آن شاه بیت مجموعه سخن گستری کتاب **کارنامه** است^۲
که آنرا نیز در بحر **لیلی و مجنون** حسب الامر شاه گیتی پناه **طهماسب شاه** نظم ساختند
و عدد اشعار آن نسخه بهزار و پانصد بیت رسیده آنرا در عرض سه هفته بر بیاض برده
چنانچه در آن کتاب میگوید :

کارنامه

این نامه که از زبان خامه چون ماه دو هفته اش در ایام این عقد گهر که شد سرآمد تاریخ تمام این معانی
دیگر کتاب **خسرو شیرین** ترتیب داده و آن نظم را بنام خلف ارجمند و ولد
سعادت مند در صدف شرف رسول رب جلیل **شاهزاده سام بن شاه اسمعیل**^(۱) بانجام
رسانیده است و عدد ابیات آن کتاب سه هزار بیت است، چنانچه در آخر آن بدستور
کتابهای دیگر اظهار این معنی نموده و تاریخ ختم آن بیان فرموده است:

۱- ج: عقد کهرم، ۲- م، ب: نگارنامه، در تحفه سامی خطی و چاپ ارمغان ص ۲۷ و هفت اقلیم
نیز کارنامه است، ۳- چ، م، ب: نگارنامه، ۴- م و ب: داده اتمام.

(۱) ظل ابدی برابرست تا: ۹۴۷، گ

(۲) تاریخ کشته شدن **سام میرزا** در هیچیک از تواریخ عهد صفوی نیامده است، دلیل آن نیز روشن
است که چون شاهزاده مزبور بامر برادرش **شاه طهماسب** در **قلعه قهقهه** محبوس و هم در آنجا کشته
شده بود، مورخان جرأة ذکر این واقعه را نداشتند خود **شاه طهماسب** نیز در تذکره اش تنها اشاره به
یاغیگری **سام میرزا** میکند، و این حقیر بیاضی دارد که در ۱۱۲۰ بخط **محمدرضای طباطبالی** نوشته
شده است، درین بیاض تواریخ منظوم بسیار از واقعات عصر صفوی هست از جمله ماده تاریخ **سام میرزا** که
بدین شرح است: تاریخ کشته شدن شاهزاده مرحوم **سام میرزا** و پسرانش و پسر **القاسم میرزا** در
قلعه قهقهه از گفته **عبدی بیگ شیرازی** در ایام دولت نواب علین آشیان:

که نبود دائماً جام بقا اندر کف ساقسی
بگفتا در جوابم «دولت طهماسب شه باقی»

بتاریخی چنان زد قهقهه کباب خرامنده
چو کفتم چیست حال و سال تاریخش چه میگوین

خمس و شیرین^۱

گہرہایی^۲ کہ زاد از بحر توفیق
 چو سرزد از قلم این فیض جان بخش
 ز غیب آمد حدیثی بر زبانها
 و سوای این کتابها اشعار متفرقه از قصیده و غزل بسیار دارد کہ آنها همه مطلوب
 و مرغوب اهل دانش گردیده است،

بر رای گیتی نمای^۳ دقیقہ شناسان شهر^۴ سخنوری و ضمیر بیضا تأثیر قافیہ سنجان
 ردیف نظم گستری پوشیده نماند کہ **بانی میخانه، عبدالنبی فخر الزمانی** تمام
 منظومات **میرزا قاسم** را از اول تا با آخر ملاحظہ کرده، از آن کتب دوساقی نامہ بسامان
 از **شہنشاہ نامہ** او بنظر در آورد، کہ یکی از آنها در مثنوی خود بنام شاہ ستارہ سپاہ
 در دفتر اول مرتب ساخته و دیگر در دفتر ثانی باسم **خواجہ حبیب اللہ وزیر پر داخند**
 بود، ساقی نامہ بی را کہ بنام جمجہاہ دین پناہ تمام کرده بود مناسب بسیاق این اوراق
 پریشان دانستہ بر بیاض بردہ ثبت نمود^۵:

ساقی نامہ میرزا قاسم گونا بادی

دل گرنسیم خزان شد وزان	بہارست و میخوارگان در زمان ^۱
چمن از خزان پر ز نقش و نگار	خزانی چنین بہتر از صد بہار
درختان ز باد خزان جلوہ ساز	چو طاوس رعنا بجولان ناز
چمن سرخ و زرد از ورقہای شاخ	چو از پرتو شہدان ^۲ سخن کاخ
چہ غم گر خزانست و از پی دیست	کہ دی را بہار دگر در پیست
چونر گس بتان در تماشای باغ	بروی چو گل جملہ چشم و چراغ
بہار و خط گلرخان مشکبار	خزانیست سرمایہ صد بہار

۱- چوب؛ نظم، ۲- چ؛ گہرہایم، ۳- چ؛ کیتی آرای، ۴- ج؛ سپہر، ۵- ج مناسب
 بسیاق این کلام دانستہ درین اوراق پریشان ثبت نمود، ۶- ب؛ بہارست میخوارگان، و ظاہراً بیت باید
 بدینصورت باشد: دلا گرنسیم خزان شد وزان - بہارست میخوارگانرا از آن، یعنی میخوارگانرا از
 وزش نسیم خزان بہاری دست دادست، ۷- م؛ موبدان، ج؛ تابدان،

(۱) فیض جانها بحساب جمل نہصد و پنجاہست، گ

خزانست و برگ رزان سرخوزرد
 ز زهد ریائی پربشان دلم
 دلم هر دم از آرزوی شراب
 نجویم نشاط دل از دور دون
 دل آمد بسوی قدح مایلم
 چرا جام صہبا نگیرم بدست
 دلم را بمی چاره سازی کنم
 نهم زیر شاخ خزان جام پیش
 بیا ساقی آن نو خط گلغذار
 خزانست، می ده^۴ مرا پیش از آن
 ز جو برده برگ خزان تاب را
 توهم کن از آن آب گلگون کرم
 بیا مطربا ز آن نی هفت بند
 بلب نه دمی نی، مرا بنده ساز
 خزانست، ز ایام گل یاد کن
 نی خشک کو نغمه تر دهد
 بیا ساقی آن راحت روح را
 بمن ده که رنجورم و ناتوان
 خزانی چنین فرصت از روزگار
 بغفلت مده زندگانی بیاد
 مغنی کجایی نوایی رسان
 چه قانون که تقویمی از فتحباب

رخ زرد باید بمی سرخ کرد^۱
 پربشان دل از زهد بیحاصلم
 خورد غوطه در بحر خون چون حباب
 می عیش، زین^۲ ساغر سرنگون
دعای قدح حرز جان و دلم
 چونر گس کنم صرف می هر چه هست
 و ز آن^۳ دلوق تقوی نمازی کنم
 در آینه بینم رخ زرد خسویش
 به سبزه بر آراسته لاله زار
 که همچون بهاران نماید خزان
 زده صیقل آینه آب را
 کز آینه دل برد زنگ غم
 پر آوازه کن هفت چرخ بلند
 بدم چون **میحا** مرا زنده ساز^۵
 چو بلبل دمی^۶ نغمه بنیاد کن
 نهالست کاندرا خزان بر دهد
 مداوای دلہای مجروح را
 گل زرد من کن بمی ارغوان^۷
 بہار جوانی^۸ غنیمت شمار
 مکن بر خزان و بہار اعتماد
 دلم را **ز قانون**، شفایی رسان
 برو هر طرف جدول از سیم تاب

۱- درج بعد ازین بیت افزوده است: نظر دن که تانر کسی می پرست- کشادست چشم از شرابست و بس، و ظاهراً مصراع ثانی باید چنین باشد: کشادست چشم از شراب الست، ۲- ج: ازین، ۳- ج: در آن، ۴- ج: خزانست و می ده، ۵- ج: بلبنه دمی دردم بنده ساز- بدم چون مسیحی مرا ننده ساز، ۶- ج: چو بلبل می، ۷- ج: زعفران، ۸- ج: بہار و جوانی،

بود صفحهٔ اهل دل را ندیم
 قلم گشت مضراب و نالش زتار^۱
 بیا ساقیا باده آماده کن
 از آن نقل و می دور از اغیار ده
 از آن می ببر گرد غم از دلم
 بزهر شرابم سرافکنده کن
 چه می، طرفه شمعی فروران زباد
 چونی چهره بی از دم افروختی
 بدل داغها دارم از روزگار
 بیا ساقیا ز آب حیوان مگوی^۲
 چه حاصل مرا ز آب نایاب خضر^۳
 مرا کام ده ز آن لب آبدار
 که جان پیش لعل تو آسان دهم
 بیامطرب آن چنگ همچون کمان
 چو زلف خودش مایهٔ ناز کن^۴
 کمانی بصدزه در آور بکار
 چه تیری^۵ که نا کرده جانرا خبر
 بیا ساقیا^۶ پر می آور قدح
 قدح چیست؟ چشم و چراغ دلم
 قدح باشد آن عینکم در نظر
دعای قدح بر لبم در فرح
 ز قانون دمام دلم میبری
 بیال چنین^۷ عزم پرواز کن

نشانهای مسطر برو تار سیم
 چه نالی که نالد چونی زار زار
 ز لعل لب ت نقل آن باده کن
 ولی می کم و نقل بسیار ده
 وزین نقل کن مست و لایعقلم
 ببر جان ز نقل ولی زنده کن
 چه بادی که آتش زند در نهاد
 مرا مغز در استخوان سوختی
 نالم چرا همچو نی زار زار
 زلالی ز سرچشمهٔ جان بجوی
 مرا درد جامست بد ز آب خضر
 که هم نقل وهم می بود در شمار
 زلال خضر بینم و جان دهم
 چو ابروی خوبان بلای زمان
 دو صد تارش از زلف خود باز کن^۸
 که تیرش بود نغمهٔ جان شکار
 کند در دل بینوایان اثر
 که از دل بردغم، فزاید فرح
 گل سایه پرورد باغ دلم
 که باشد درو باده نور بصر
 سزد چون دعا بر لبم آن قدح^۹
 که دارد نشانی ز بال پری
 بسویم گذر از سر ناز کن

۱- ج: آتش زمار، ۲- ج: بگوی، ۳- م: نایاب خضر، ۴- ج: پایهٔ ناز کن، ۵- ج: ساز

دن، ۶- ج: چه تیرش، ۷- ج: خوب، بیاساقی و، ۸- این بیت در موب نیست، ۹- ج: بیالی چنین

بیا ساقیا کز توام می‌پرست
 لب‌ت نوش داد از طریق عتاب
 به‌جامت بود جان و دل مایلم
 مگر خط‌جام آیت سجده بود
 مغنی مرا دف بسود دوستی
 چو دف^۱ ماه رخسار آزاده‌بیت
 ز دستش منه همچو انگشترین
 مرا بی‌دفت چون گل دف بی‌باغ
 بیا ساقی آن ارغوانی قدح
 ز لب گیر باز و بمن ده بناز
 دلم چون صراحی بمی‌پردرست
 بمیخانه پیر ساز پیمان‌هام
 مغنی بدل کن به‌نی سازی عود
 چو مجمر مرا^۲ برفلک دود آه
 ز عود تو چون مجمر افروختم
 زن آتش ز باد نیم در نه‌آد
 بیا ساقی ای **خضر** راه مراد^۳
 تریا سریر فلک بارگاه
 فلک پای تختش ز اقبال و بخت
قباد احترام فریدون چشم
 درش کعبه حاجت اهل دل
 ز ارباب حاجت بلطف عمیم
 برحمت براهل زمین و زمان
 ز خلقش رسد گر بیستان نوید

دلم برده سودای لعلت زدست
 مرا داروی بیهوشی^۱ در شراب
 خط جام شد حرز جان و دلم
 که می‌کرد پیشش صراحی سجود
 درو نغمه مغزیست در پوستی
 دو صد نقش دارد ولی ساده‌بیت
 که یک خاتمست و هزاران نگین
 بین سینه‌چاک و جگر داغ‌داغ^۲
 که لبه‌اش ناید بهم از فرح
 مرا کن ز آب خضر بی‌نیاز
 که در سجده‌افتم بشکرانه چست
 بیرمست ازین کهنه خمخانه‌ام
 که عود تو ازمن بر آورد دود
 ز دود دلم عالمی شد سیاه
 بجانم فتاد آتش و سوختم
 وز آن باد خسا کستم ده بیاد
 سکندر بدانش سلیمان بداد
 گل باغ اقبال، **طهماسب‌شاه**^۳
 گدایان او صاحب تاج و تخت
 سفال سگان درش جام **جم**
 ولی طوف دلها کند متمل
 حجش بر در خانه باشد مقیم
 بود آیت رحمتی ز آسمان
 همه نسافه بار آورد مشک بید^۴

۱- چ: بیهوشی، ۲- چ: دم، چ: دف، ۳- این بیت در موب نیست، ۴- م: چو مجمر رود،
 ۵- چ: نجاد، ۶- چ: طهماسب‌شاه، ۷- چ: خشک بید

بملك دل آنكس بود پادشاه
 بدوران او نیست در روزگار
 ز عدلش چو کار جهان گشت راست
 بدورش درین گنبد آبنوس
 که نوبت زن ازوی بر آرد خروش
 کسی را جز اندیشه خط یار
 همایی بود چتر او^۱ سایه سای
 کسی کاندرین سایه گیرد پناه
 جمالش که جانرا تسلی دهد
 بدورش بجز نرگس بی سر
 چو خورشید بخشد گهر بی غرض^۲
 چومه سیم پنهان دهد شب بسی
 کفش را مخوان جز صد قدر کرم
 چو خورشید کو آسمانرا گرفت
 بود سایه لطف حق در حساب
 چنین پادشاهی بدانش سمر
 نظیرش ز آب ار شود کامیاب
 بدوران عدلش ز بیداد و کین
 بود فتنه ز آواز تیغش بخواب
 بخاک ار کند تیغ خونریز پاک
 اگر وصف تیغش نگارد قلم
 چو سازد زره بر بدن استوار
 مه را یتش ز آسمان کامیاب

که او را بود خیل دلها سپاه
 کسی مردم آزار جز چشم یار
 بجز شمع، دود از دلی برنخواست
 نمالد ز دست کسی غیر کوس
 ز بس مژده فتحش آید بگوش
 نباشد بر آینه دل غبار
 در آن سایه مهر فلک کرده جای
 شود ایمن از گرمی حشر گاه
 نشان از فروغ تجلی دهد
 فرو ناورد، هیچکس سر بزر
 وز آن خواهد از لطف بیچون عوض^۳
 که ممنون لطفش نباشد کسی
 که یعنی نگردد سیه از درم
 بشمیر احسان جهانرا گرفت
 در آن سایه گم صد هزار آفتاب
 نبود و نباشد بعالم دگر
 سپهر افگند سرنگونش در آب
 فلک دست کوتاه کرد از زمین
 که خواب آورد بیشک آواز آب
 دمد لاله تا روز محشر ز خاک
 زند از قلم آتش کین علم
 نهنگیست جا کرده در چشمه سار
 کند پنجه در پنجه آفتاب